

خوک تمیزشده را از چنگک آشپزخانه‌ها پایین بکشند و پیروزمندان به خانه‌ی پاتریارکئاس ببرند:

— زن‌ها، آتش روشن کنید! تا بخواهید هیزم داریم! بروید انبار، آرد بیاورید و برایمان کلوچه و کباب درست کنید که همه گرسنه‌ایم!
پیرزنی به اعتراض گفت:

— ما روزه هستیم و حتا روغن زیتون هم حرام است! مگر از خدا نمی‌ترسید؟

لوکاس گفت:

— برویم از کشیش پرسیم.

و پدر فوتیس گفت:

— من گناه شما را به گردن می‌گیرم. بخورید!

یاناکوس سراپا روغنی و چرب از راه رسید و به بانگ بلند گفت:

— بچه‌ها، وجدانم راحت شد. سبک شدم. آن پیرکفتار بیوه‌زنان و کودکان

یتیم را آواره‌ی کوچه‌ها کرد. من هم خودش را آواره کردم.

صدای در خانه بلند شد و کستانتیس از پشت در فریاد زد:

— باز کنید. باز کنید! اقامعلم را کشتند.

شتابان کلون در را کشیدند. کستانتیس، دیمیتروس و آنتونیس با جنازه

وارد شدند. مغز آموزگار متلاشی شده، چانه‌اش خرد شده بود و چشمانش

بی‌حرکت باز مانده بود.

کستانتیس گفت:

— توی گودالی افتاده بود و همه لگدکوبش کرده بودند.

مرد و زن روی جنازه خم شدند و بر پیشانی‌ش بوسه زدند.^۱ مانولیوس

اشک از چشم زدود و گفت:

او خودش را میان ما انداخت تا باهم آشتی کنیم. اما ما او را کشتیم...

۱- بوسه بر پیشانی از دنیا رفته بخشی از آیین سوگواری یونانیان است.

آقا روی تشکی نرم دراز کشیده بود، چپق می کشید، برایمکی را ورنه انداز می کرد و به صدای تیراندازی گوش می داد. برایمکی که از بوی باروت خون در رگ هایش بجوش آمده بود خواست از جای برخیزد، به کوچه برود و او نیز تیراندازی کند اما آقا پاهایش را محکم گرفت و با وجود لگدپرانی هایش اجازه نداد از جای برخیزد:

— احمق نشو برایمکی. بگذار رومی ها خودشان یکدیگر را بکشند. این نژاد لعنتی را نمی توان از میان برداشت. می دانی از چه وقت ما با آنها می جنگیم تا نسلشان را نابود کنیم؟ اما نتیجه چه بوده؟ هیچ. یک رومی را ریشه کن می کنی ده رومی سبز می شود... اگر آنها می خواهند همدیگر را نابود کنند دیگر نمی توان کاری کرد. پس من کاری بکارشان ندارم. اجازه می دهم خوب چشمان هم را در بیاورند و آنوقت سوار مادیانم می شوم و می روم تا دوباره نظم را برقرار کنم. فهمیدی؟ این ها را برای این به تو می گویم که اگر تو هم روزی در یک آبادی رومی آقا شدی بدانی چگونه باید با آنها رفتار کنی.

اما برایمکی هیجان زده فریاد کشید:

— بگذار من هم چند نفر از آنها را بکشم. انگستانم بی تاب شده اند.
— بخودت زحمت نده لعنتی! من که گفتم آنها دارند خودشان یکدیگر را می کشند. اگر ما دخالت کنیم و چند نفر از آنها را بکشیم، دولتمان به دردسر می افتد، چون دوباره کشتی های فرانسوی از میر را محاصره می کنند. آنوقت حساب ما پاک است! همینجا جایمان خیلی خوب است برایمکی جان. هوا سرد است و نمی گذارم بیرون بروی. الان پیرزن برایمان عسل و گردو می آورد.

آنگاه دست بر هم کوفت و مارتای پیر به درون آمد:

— چه خبر شده مارتا؟

— دارند همدیگر را می کشند آقا. دو کشیش یکدیگر را زخمی کرده اند و ریش هم را کنده اند. پانایوتیس کلاه فینه اش را گم کرده و یک زانویش هم

شکسته. خانه‌ی لاداس را آتش زده‌اند و روغن زیتون و شراب توی کوچه‌ها راه افتاده است.

آقا به قهقهه خندید:

— آفرین بر کافران! حال همه خیال می‌کنند من آنها را به جان هم انداخته‌ام! برو برای ما گردو و عسل بیاور.

سپس روبه سوی برابیمکی که همچنان در تلاش بود تا رهایی یابد و وارد زد و خورد شود کرد و گفت:

— ای لعنتی بی شعور! احمق نشو! خودت را وارد معرکه‌ی رومی‌ها نکن این نژاد همیشه آفت بوده. گوش کن بین مرحوم پدر بزرگم چه می‌گفت، آنوقت خودت می‌فهمی. او می‌گفت خداوند همه چیز را کامل آفریده، اما روزی که سرش خلوت بود با آتش و سرگین یک رومی ساخت، اما تا به آفریده‌ی خود نگریست پشیمان شد، چون آفریده‌ی بدجنس چشمی داشت که پولاد را سوراخ می‌کرد. و خدا گفت: «عجب! حالا با این موجود چکار کنم؟ بهتر است یک ترک بیافرینم تا این رومی را از میان بردارد و آرامش دوباره به دنیا بازگردد.» پس، عسل و باروت را به دقت بسیار درهم آمیخت و ترک را آفرید و بی‌درنگ آنها را به جان هم انداخت. آن‌دو از بام تا شام با یکدیگر کشتی گرفتند بی‌آنکه هیچکدام بر دیگری چیره شود. اما همینکه شب شد رومی بدجنس به ترک پشت پا زد و او را به زمین انداخت! خدا گفت لعنت بر شیطان، باز هم که برگشتیم سر جای نخست. این رومی‌ها دنیا را خواهند خورد. بی‌خود و قتم را تلف کردم... حالا چکار کنم؟...» تمام شب را نخواهید تا اینکه صبح با شادی از جای برخاست و دستان خود را به هم کوفت: «یافتم. یافتم!» پس دوباره با آتش و سرگین رومی آفرید و او را رودرروی رومی نخستین قرار داد تا بجان یکدیگر بیفتند. این یک پشت پا به آن می‌زد و آن یک به این. این به آن مشت می‌کوبید و آن یک به این و هرکدام دیگری را فریب می‌داد... آنها با یکدیگر کشتی می‌گرفتند، به زمین می‌افتادند، از جای برمی‌خاستند و باز به مبارزه می‌پرداختند. باز به زمین

می افتادند، از جای برمی خاستند و دوباره با یکدیگر گلاویز می شدند... هنوز هم دارند با یکدیگر می جنگند! و از همین روست که دنیا روی صلح و آشتی را به خود دیده است برایمکی جان!

مارتا با عسل و گردو بازگشت و آقا فرمان داد:

— مارتا، پنجره را باز کن تا من از صدای تیراندازی و داد و فریاد آنها لذت ببرم. جام می را هم پر کن! هر وقت همه ی آنهايي که باید کشته شوند مردند بیا و خبرم کن تا بروم نظم را برقرار کنم.

طرف های عصر صدای تیراندازی فروکش کرد و هیجان فرونشست. روستاییان به خانه های خود بازگشتند، زخم های خود را شستند، بروی آنها مرهم نهادند، خود را بادکش کردند و جوشانده ی مریم کوهی نوشیدند. پس از آن چراغ ها را روشن کردند و به واریسی خود پرداختند تا از میزان صدمه هایی که خورده بودند آگاهی یابند. یکی گوشش کنده شده بود. یکی دندان هایش شکسته بود، یکی انگشتش قطع شده بود، یکی چشمش از کاسه بیرون زده بود و یکی دنده هایش خرد شده بود... به واریسی خانه های روستا پرداختند. بسیاری از رو پنجره هایی^۱ سوخته بود، درها شکسته بودند و سه خوک پوست کنده ناپدید شده بودند. خانه ی لادامس پیر هنوز می سوخت. روغن زیتون و شراب روی زمین پخش و گندم هایش ناپدید شده بود....

مادلینای پیر که برای مرهم گذاشتم بر زخم ها و زخم بندی و بادکش کردن خانه به خانه می رفت مدام می پرسید:

— چه بلایی سر پنه لوپ، آن زن مقدس آمد؟

تا سرانجام پاسخ شنید:

1. PERSIENNE پنجره ها دوجداره بودند که به جداره ی بیرونی پرسی بن (پارسی گونه) می گفتند. این گونه رو پنجره یی از ایران به سایر کشورها رفته است و امروزه متأسفانه در خود ایران کاربرد چندانی ندارد.

— او زندگی خود را مدیون زنان همسایه است که رفتند و از میان شعله‌های آتش بیرونش کشیدند! بیچاره روی چهارپایه‌اش نشسته بود و بدون آنکه در فکر فرار باشد جوراب و میل‌های بافتنی خود را به سینه می‌فشرده و مدام فریاد می‌زد؛ «شوهر خسیسم نمی‌خواهد زنش را از میان آتش نجات دهد؟»

— البته شوهر خسیس خود را به آتش زد. اما نه برای نجات همسرش بل برای بیرون کشیدن صندوق سکه‌های طلا و وقتی آن را به کوچه رساند رویش نشست و گریه سرداد. کمی بعد که پنهل‌وپ را از میان آتش بیرون کشیدند و او را هم روی صندوق نشانند شروع کرد به بافتن جوراب. باور می‌کنید؟... حق با توست مادلینا این زن براستی مقدس است!

مادلینای پیر به مردها ناسزا می‌گفت و خانه به خانه پیش می‌رفت که دری باز شد و دستی پیراهنش را گرفت:

— آهای مادلینا! تو شوهر مرا ندیدی؟ گویا آن ابلیس توی کوچه‌ها راه افتاده تیراندازی کرده و آبادی را به خاک و خون کشیده. می‌گویند کشیش سارا کینایی‌ها را هم کشته. این حرف راست است مادلینا جان؟

— من شوهرت را ندیدم کاریفالیایا، اما کلاه فینه‌اش را دیدم که نزدیک چاه واسیلی قدیس افتاده بود. او همیشه سرش یک جاست و کلاهش جای دیگر کاریفالیای بیچاره‌ی من.

— امیدوارم به درک برود!

کاریفالیایا این را گفت و در را بست.

پیرزن به دویدن پرداخت. شتاب داشت تا هرچه زودتر با داروها و مرهم‌هایش نزد پدر گریگورس برود و زخم‌های او را درمان کند. کشیش را به خانه‌اش برده بودند. دو سه زن همسایه بر بالینش بودند و برایش قهوه، شربت لیمو و غذاهایی مانند آش عدس و اشپل ماهی شور که به‌هنگام روزه حرام نبود می‌آوردند و به خوردش می‌دادند تا نیروی از دست رفته‌ی خود را بازیابد.

پیرزنی از همسایگان ژنده‌پوش و همیشه گرسنه‌ی کشیش که بینی بسیار بزرگی داشت گفت:

— چیزی نیست پدر. فقط از صبح تا بحال چیزی نخورده‌ی و گرسنه‌ات شده. همه‌ی بیماری‌ها از گرسنگی ناشی می‌شوند. بخور حالت خوب می‌شود. کشیش در رختخواب نشسته بود و با وجودی که پدر فوتیس دندان‌های پیشش را خرد کرده بود غذا می‌خورد. هنوز کمی خون از پیشانیش جاری بود و منتظر بود خاله مادلینا با داروهایش سر برسد تا همه‌چیز درست شود و دردهایش فروکش کند... اما هنوز از خشم می‌جوشید. پس با لحنی نزار از پیرزن ریزنقش پرسید:

— پرسه فون جان، کسی دیده که آن کشیش ملعون مرا به زمین بیندازد؟... ترا بخدا آن دماغ گنده‌ات را ببر کنار، الان کثافت‌هایش می‌ریزد روی من.

— چه می‌گویی پدر؟ آن ملخ ترا به زمین انداخته باشد؟ دیگر از این حرف‌ها نرنی‌ها؛ نه پدر، هیچکس ندیده تو به زمین افتاده باشی. هیچکس! اما دل کشیش آرام نمی‌گرفت؛ «همه‌اش تقصیر این مانولیوس کافر ملعون است! او ذهن میکلیس را خراب کرد. او ماری‌یوری را کشت. او سارا‌کینایی‌ها را به آبادی کشاند. او یاناکوس را برانگیخت تا آبادی را به آتش بکشد... او مسئول همه‌ی این کارهاست. ای خائن خودفروش! پوستت را می‌کنم!»

مدام در رختخواب جابه‌جا می‌شد. یک پشقاب اشپل ماهی شور خورده و لیوانی شراب نوشیده بود؛ «باید نیرو بگیرم... فردا می‌روم سراغ آقا واز او می‌خواهم یک گروهان سرباز ترک بیاورد، این بلشویک‌ها را بیرون بریزد و نظم و قانون را برقرار کند.»

در باز شد و کشیش سر بالا گرفت:

— خوش آمدی مادلینا. بیا جلو می‌خواهم چیزی در گوش تو بگویم...

پیرزن نزدیک رفت، سر خم کرد و کشیش زیر لب گفت:

— ... زن‌های همسایه را بیرون کن، در را هم قفل کن و برایم یک مرغ سر

XXI

بامداد روز بعد، آقا سر از خواب برداشت و گوش به بیرون سپرد. نه صدای تیراندازی می آمد و نه فریادی به گوش می رسید. همه جا ساکت بود و آرامش نگرانش کرد؛ کافرهای لعنتی! به این زودی خسته شدند؟ پس چرا همدیگر را نمی کشند؟»

مارتا را فراخواند و پرسید:

— چه شده مارتا؟ دیگر همدیگر را نمی کشند؟

— نه آقا، آرام گرفته اند. اما یاغی ها خانه های پاتریارکئاس پیر را اشغال کرده اند و نمی خواهند از آن بیرون بروند. می گویند خانه مال خودشان است. آقامعلم بیچاره هم کشته شد!

آقا خشنود فریاد برآورد:

— کشته شد؟ بسیار خوب، این شد حسابی! یکی کم شد! کشیش ها چکار

کردند؟

— آن ها هفت جان دارند. فقط سر و کله شان شکسته. اما حالشان خوب

است و مردنی نیستند.

— چه بد شد! باید منتظر زد و خورد بعدی بود. برو قاطرم را زین کن.

پیر گوژپشت در حال رفتن بود که آقا او را فراخواند:

— آهای لعنتی. برایمکی کجاست؟ صبح سحر از چنگم فرار کرد.

— پلاژیآ آمد بردش آقا. هنوز هوا تاریک بود که آن ماده سگ آمد سراغش.

— ای کثافت! هنوز از این دختره سیر نشده؟ نمی دانم این پسره ی هرزه در

او چه دیده؟ بدبخت هنوز بچه است و دوغ را از دوشاب تمیز نمی دهد... برو
مادیانم را زین کن ببینم!

پدر فوتیس نیز گرگ و میش از خواب برخاست. هنوز درد می کشید اما
لب به دندان می گزید و گلایه نمی کرد. اما مانولیوس را فراخواند و گفت:
- مانولیوس نباید وقت را از دست بدهم. مردان را به چند گروه تقسیم کن
و به باغ ها، تاکستان ها و باغ های زیتون بفرست. در هر کدام از املاکمان
سرپناهی محکم بسازید تا هیچکس نتواند بیرونمان کند. من هم با چند نفر
اینجا می مانم. بروید و خداوند پشت و پناهتان باشد!
- هنوز درد داری پدر؟

- درد من چه اهمیتی دارد؟ ما کارهای مهم تری داریم. نمی خواهد نگران
حال من باشی! زود باش برو مردها را گروه گروه کن. بدون شک آقا وارد
ماجرا خواهد شد.

مانولیوس به حیاط بازگشت. پیکر بی جان آموزگار بروی سنگفرش افتاده
بود و چشمانش خیره به آسمان بازمانده بود، چون نتوانسته بودند آن ها را
ببندند. زن ها چند شاخه از درخت غار رویش گذاشته بودند. چند پیرزن
گردش حلقه زده بودند و آرام و بی آنکه به سر و روی خود بکوبند
می گریستند. مادری به یاد پسر تازه از دست رفته ی خود شاخه ی ریحان میان
دستان بسته ی آموزگار نشانده بود. پسر از شاگردان حاجی نیکولیس بود و
آموزگار بسیار دوستش می داشت.

مانولیوس مردان را گرد آورد و به سه گروه تقسیمشان کرد. همه چماق ها و
سلاح های خود را به همراه مقدار ذخیره ی غذایی که می توانستند برداشتند،
در را باز کردند و بیرون زدند. گروهی می بایست باغ های میوه ی پاتریارکئاس
را اشغال می کردند، گروهی دیگر تاکستان های او را و گروه سوم باغ های
زیتونش را. روستا در خواب بود و کوچه ها خلوت. از خانه ی لاداس پیر هنوز
دود بر می خاست. برف دشت پیرامون آب شده بود، آسمان بی ابر بود و ستیغ

پوشیده از برف کوه الیاس پیامبر زیر نور سپیده دم می درخشید.
 خادم کلیسا با شنیدن صدای پا پنجره‌ی اتاق خود را گشود و وقتی
 چشمش به پناهجویان ساراکی‌نا که از کوچه می گذشتند افتاد متوجه‌ی
 نقشه‌شان شد. بی درنگ لباس پوشید و با لبخندی شیطنت‌بار به خود گفت:
 «باید بروم خون این مردک را به جوش بیاورم! من باید اسقف می شدم و او
 خادم. اما بازی سرنوشت نگذاشت.» پس دوان کوچه را پیمود و به سوی
 خانه‌ی کشیش روان شد. هرازگاه در خانه‌ی بی صدا باز و بی درنگ بسته
 می شد. خروس‌ها می خواندند. به خانه‌ی کشیش که رسید در را باز کرد و
 وارد شد. پدر گریگوریس در رختخواب نشسته و از پنجره بالا آمدن روز را
 می نگریست. شب پیش از آن مادلی‌نای پیر مرهم زرد غلیظی بر زخم پیشانی‌ش
 نشانده بود و روی آن را با پارچه‌ی سیاه‌رنگی پوشانده بود. ریش کشیش
 کم‌پشت شده بود و مشتی ریش سمت راست گونه یا نیمی از سبیل همان
 سمت کنده شده بود. کشیش والامقام گربه‌ی جنگی را می مانست که زخم
 خورده و موربخته از جنگ بازگشته باشد.

البته او نه احساس درد می کرد، نه شرم و تنها یک اندیشه در سر داشت،
 آن هم کشتن مانولیوس. او تکفیر و راندن مانولیوس از روستا را کافی
 نمی دانست و تشنه‌ی خون او بود. غریزه‌ی خفته‌ی آدم‌خواری یادگار
 انسان‌های نخستین در نهادش بیدار شده بود و آرزو می کرد می توانست
 مانولیوس را به زمین بیندازد، لگدکوبش کند، گلوی‌ش را به دندان بگیرد و
 خونش را بمکد! گرگ به یادگار مانده از دوران کهن در وجودش زوزه
 می کشید، بی تابی می کرد و عشق به همگونه، نیکوکاری، مسیحیت، ترس از
 خدا، بهشت و دوزخ، همه و همه از وجودش رخت بر بسته بود و جز
 درنده‌خویی در کویر سر وجودش نمانده بود.

خادم آب دهان فروخورد و نزدیک کشیش رفت. بدنبال جمله‌ی
 می گشت تا زیر پوشش ساده لوحی و دلسوزی هرچه بیشتر او را به خروش
 بیاورد. پس به ریا گفت:

— پدر، مرا ببخش... راست گفته‌اند که کشتی‌های بزرگ گرفتار توفان‌های بزرگ می‌شود! پدر تو کشتی بزرگی و برای همین است که امواج بر پیکرت تازیانه می‌کوبند...

کشیش فریاد برآورد:

— مسخره‌بازی درنیاور یهودا! من ترا خوب می‌شناسم. تو با بی‌شرمی تمام می‌خواستی اسقف بشوی، اما نتوانستی. از دهان تو جز زهر بیرون نمی‌آید... بی‌خود حاشیه نرو! بگو بینم چه شده؟

خادم خشم خود فروخورد و زنجمورکنان شروع به ریختن زهر خود کرد: — پدر فوتیس حالش خوب شده و سالم و سر حال است.

— دیگر چه یهودا؟ زهرت را خالی کن و راحت‌کن!

— امروز صبح سارا کینایی‌ها رفتند تا املاک پاتریارکئاس را تصاحب کنند. با چشم‌های خود آن‌ها را دیدم. ما نبرد را باختیم.

— خاک عالم بر سرت! دیگر چه؟

— همه‌ی آبادی از اینکه پدر فوتیس به اصطلاح کشیش ترا به زمین زده و پشتت را به خاک مالیده صحبت می‌کنند. عجب فضاحتی!...

— بیا جلوتر بینم پیرمرد مسخره!

اما خادم که از دست سنگین کشیش می‌ترسید به گوشه‌ی اتاق پس نشست و گفت:

— از همه بدتر...

— از همه بدتر چه؟ حرف بزن! حرف بزن خبیث! زود باش! جانم را به لبم رساندی!

— از همه بدتر اینکه... پدر شهامت داشته باش! ما همه فانی هستیم و خواهیم مرد...

کشیش جاتوتونی آهنین خود را برداشت و به سوی سر خادم پرتاب کرد، اما خادم سر خم کرد و جاتوتونی پس از برخورد با در، به زمین افتاد و توتون‌های آن کف اتاق پخش شد:

— حرف بزن، وگرنه بلند می شوم و چنان می زنمت که... از همه بدتر چه؟
— مگر خودت خبر نداری پدر؟ آه! چطور می توانم بگویم؟ گفتنش خیلی سخت است پدر... برادرت...

کشیش که دیگر توان از دست داده بود به ناگاه روانداز خود را به کناری انداخت؛ از جای جست و به سوی خادم یورش برد. خادم تنها فرصت یافت پشت یک میز و دو صندلی سنگر بگیرد و وقتی احساس امنیت کرد زنجموره کنان نالید:

— برادرت کشته شد!

کشیش که زخمش دوباره سرباز کرده بود برافروخته پرسید:

— چه کسی؟ چه کسی او را کشت؟

— نمی دانم پدر. من از کجا بدانم؟ او را با سر خردشده در گودالی پیدا کردند. گویا با سنگی بزرگ مغزش را متلاشی کرده اند... الان هم جسدش توی حیاط پاتریارکناش افتاده است...

— تو به چه کسی ظنن هستی ملعون؟ قلبت به هیچکس مظنون نیست؟

— چه بگویم پدر؟ نه به هیچکس مظنون نیستم... البته... یعنی...

— البته... یعنی که نشد حرف. خوب فکر کن. تو آدم عاقلی هستی و باید

بدانی چه شده...

کشیش به آرامی میز و صندلی ها را کنار زد، نزدیک خادم رفت و دست روی شانهاش گذاشت:

— تو می دانی چه شده و غیر از این هم نباید باشد. تو فکر می کنی...؟

— من زیاد آنجا نماندم. البته فکر کنم چیزهایی دیدم، اما نمی خواهم گناه

کسی را به گردن بگیرم...

— از جهنم ترس. من کنارت هستم. ترس... من هم فکر می کنم کار آن

ابلیس باشد... تو او را دیدی! تو او را با چشمان خودت دیدی!

خادم بیچاره ساکت مانده بود. از کشیش می ترسید. از آتش دوزخ هم

هراس داشت و نمی دانست به کدام یک از قدیسین پناه ببرد.

کشیش به شدت تکانش داد:

– تو باید شهادت بدهی! تو باید مرا کمک کنی! خودت می دانی چقدر
خاطرت را می خواهم. بیا کمک کن لباس بپوشم. من باید بروم پیش آقا و
انتقام خون برادرم را بگیرم... پس تو او را با چشم های خودت دیدی؟
– چه عرض کنم پدر؟ شاید دیده باشم. شاید هم نه!

کشیش خشمگین دست بالا برد و خادم در خود جمع شد:

– تو او را دیدی! چرا رک نمی گویی؟ تو او را دیدی ناچنس!
خادم سر بالا گرفت و وقتی دستان تهدیدآمیز کشیش را بر فراز سر خود
دید فریاد کشید:

– پدر اگر می خواهی یادم بیاید اجازه بده حواسم را جمع کنم.

– بسیار خوب، اجازه می دهم.

خادم با خود اندیشید: «گفتم دیدم، اما نگفتم چاکسی را! پس هیچ گناهی
مرتکب نخواهم شد.» و با این منطق آرامش خود را بازیافت:

– بله پدر. من او را دیدم! حالا یادم آمد. سوگند می خورم او را با چشمان
خودم دیدم، آن هم درست لحظه ای که تو زمین افتاده بودی و پدر فوتیس با
زانو فشارت می داد تا...

– بسیار خوب. کافی ست. دهانت را ببند! دیگر توضیح لازم نیست. بیا
کمکم کن لباس بپوشم. باز هم جای شکرش باقی ست که تو آن ضد مسیح را
دیدی! خودت نمی دانی چه خدمتی به مسیحیت خواهی کرد...

خادم که از خوشحالی در پوست نمی گنجید لباس های کشیش بی شرم را
به تنش پوشاند عرقچین را سرش گذاشت، زیر بازویش را گرفت و او را به
سوی در کشاند.

– مرا به خانه ی آقا ببر. اما آهسته تر خبیث!... بعد هم برو بگو جنازه را به
کلیسا ببرند.

آقا داشت آماده می شد تا بر پشت مادیان بنشیند که چشمش به پدر
گریگوریس افتاد و با دیدن سر خون آلود نوارپیچی شده ی وی به قهقهه خندید:

— بین به چه روزی افتاده! چه کسی ترا به این حال انداخته؟

کشیش بازوان خود را به سوی او دراز کرد و بانگ برآورد:

— به دادمان برسید آقا! انتقام ما را از مانولیوس بگیرید. او سارا کینایی ها را به شورش کشانده. او آبادی را به آتش کشیده. او سر مرا شکسته. او برادر آموزگار آبادی را کشته! من شاهد دارم! و از تو که نماینده‌ی دولت قدرتمند ترکیه در لیکوورسی هستی می‌خواهم انتقام ما را از مانولیوس بگیری و داد را برقرار کنی. مانولیوس را بگیر و به من بسپار تا محاکمه‌اش کنم. همه‌ی اهالی فریادزنان خواهان دستگیری او هستند.

— چرا داد و فریاد راه انداخته‌ی لعنتی؟ گوشم را کر کردی! بیا بنشین ببینم. الان مارتا برایت قهوه می‌آورد تا حالت جا بیاید. چیزی نشده. شما همه‌تان رومی هستید، سرهایتان هم رومی ست و وقتی به هم بخورد مانند تخم مرغ می‌شکند. باز جای شکرش باقی ست!

کشیش بار دیگر بانگ برآورد:

— مانولیوس را تحویل من بده.

و به دیوار تکیه داد تا نیفتد.

مارتا دوید، یک صندلی برایش پیش کشید و او را روی آن نشانید. آقا به آرامی آماده می‌شد. فانوسقه‌اش را بسته بود. تپانچه‌ی نقره‌ی خود را زیر کمر گذاشته بود و تازیانه را روی شانه انداخته بود.

در همان آن در باز شد، پیرمردی ریزنقش، ژنده‌پوش و ژولیده‌حال با پاهای برهنه، قامتی خمیده، سر و روی نیم‌سوخته و زخم‌آلود حیاط را پیمود و خود را به روی پاهای اقا انداخت:

— آقا، به من رحم کن!

آقا او را با پا راند و گفت:

— تو همان لاداس پیر نیستی؟ این چه ریخت و قیافه‌ی ست که برای

خودت درست کرده‌یی؟

— آنها همه‌چیزم را سوزاندند. خمره‌ها و چلیک‌هایم را شکستند،

صندوق‌هایم را آتش زدند. لباس‌ها و قلبم را به آتش کشیدند!

— چه کسی این کار را کرده است بدبخت؟

— مانولیوس! مانولیوس بلشویک!

کشیش هم به نوبه‌ی خود فریاد زد:

— ما شاهد داریم آقا! پانایوتیس او را دیده، خادم کلیسا او را دیده. من

خودم هم او را دیدم.

لاداس پیر زنجموره کنان التماس کرد:

— او را بسوزان آقا. همانطور که او مرا سوزاند! توی میدان هیزم بریزیم و

آن راهزن را با قطران بسوزانیم!

آقا سر خود را خاراند و آب دهان به زمین انداخت:

— باز هم درد سر، باز هم بدبختی... ای رومی‌های لعنتی!

در حیاط راه می‌رفت، تازیانه‌ی خود را به صدا درمی‌آورد و با هر ضربه‌ی

آن خشمش فزونی می‌گرفت. سرانجام با چهره‌ی بی‌گلگون فریاد کشید:

— به محمد سوگند همه‌تان را یکی یکی از ریش سفید گرفته تا بلشویک از

پا دار می‌زنم!

در این هنگام در حیاط باز شد و پانایوتیس لنگ‌لنگان و بدون کلاه وارد

شد. یک تپانچه بیشتر به کمر نداشت. لباس‌هایش پاره بود و سرپایش

گل‌آلوده و خونین. چهره‌اش ورم داشت و اینجا و آنجای آن کبود شده بود. آقا

نتوانست از خنده خودداری کند:

— این غول بی‌شاخ و دم دیگر کیست؟ اسمت را چه بگذارم؟ خرس

بی‌مو، شترگر یا پانایوتیس؟

پانایوتیس سرخورده به دیوار تکیه داد و بی‌آنکه پاسخ دهد زیر لب غرید.

زانویش درد می‌کرد و نمی‌توانست بایستد. پس نرم‌نرمک سرید تا سرانجام

نقش زمین گشت. آقا به آن سه تن که صبح اول وقت به دیدارش آمده بودند

می‌نگریست؛ کشیش روی صندلی مچاله شده بود، می‌نالید، می‌غرید،

دستانش می‌لرزید و قهوه را روی ردای خود می‌ریخت. لاداس پیر با چشمان

سرخ، همچون خرگوشی بیمار پیش پیش روی زمین افتاده بود، آهسته سر تکان می داد و مدام دهان خود را باز و بسته می کرد. گویی در حال نشخوار کردن بود. و پانایوتیس که سر و دو پایش از میان توده بی گلی و کهنه پاره بیرون زده بود:

— نگاهشان کن! مانند کشتی های به گل نشسته و پرچم های به زمین افتاده شده اند. کلنل های بی قبه را ببین! آینه های تمام نمای رومی ها! شما حیاطم را به گند کشیدید! آهای مارتا، برو اسفنج بیاور و اینجا را تمیز کن! کشیش که به تریش قبایش برخورد کرده بود سر بالا گرفت و گفت:

— آقا فراموش نکن که باید به دولت خودت حساب پس بدهی. ما اینجا با یک یاغی مزدور مسکو طرفیم که مأموریت دارد آبادی را نابود کند... ترکیه را نابود کند. ساده انگار نباشد و نخندد! باید مشتش گره کنی و بزنی! وقتی گرگی به میان گله می افتد چکار می کنند؟ او را می کشند! تو مانولیوس را تحویل ما بده، بقیه ی کارها با خودمان و دیگر نیازی نیست خودت وارد معرکه که شوی. الان مردن آبادی زیر پنجره های خانه ات جمع می شوند و آن جانی را از تو می خواهند. صدای خلق همان صدای خداست، به صدای خلق گوش بده. تو آقای آبادی هستی و دادگری وظیفه ی توست!

آقا سخت در اندیشه فرورفت؛ «یک رومی هم کم شود باز خودش غنیمت است. به ویژه که خودم وارد ماجرا نمی شوم... باید سبک و سنگین کنم...» پانایوتیس نیز به نوبی خود فریاد کشید:

— چرا اینقدر دست دست می کنی آقا! من خودم او را دیدم که با یک سنگ بزرگ کوبید بر سر آقامعلم و او را کشت. من خودم با همین چشم هایم دیدم پیت نفت را به یاناکوس داد و شنیدم گفت؛ «یاناکوس برو همه جا را آتش بزن و از خانه ی آقا شروع کن. برو آن سگ را بسوزان تا آبادی از شر ترک ها راحت شود!

آقا از خشم برافروخته شد:

— ای ملعون! حاضری سوگند بخوری پانایوتیس؟ سوگند می خوری؟

پانایوتیس نیم‌نگاهی به کشیش انداخت و وقتی اشاره‌ی او را دید گفت:

– سوگند می‌خورم آقا!

پدر گریگوریس در همان حال که می‌کوشید از روی صندلی برخیزد گفت:

– او بلشویک است آقا. هدف او نابودی ترکیه است و از مسکو دستور

می‌گیرد. اگر بگذاریم زنده بماند نیرو می‌گیرد و دنیا را نابود می‌کند.

آقا که کمی نگران شده بود گفت:

– اینقدر مبالغه نکن کشیش!

سرانجام کشیش از جای برخاست، تمام توان خود را جمع کرد و نزدیک

آقا رفت:

– مبالغه می‌کنم؟ یادت رفته او که بود و حالا به کجا رسیده؟ چوپان

بی‌نوای ارباب پاتریارکئاس که نه یک گوسفند داشت، نه یک وجب زمین

حالا با پشتیبانی مسکو صاحب همه‌چیز شده. الان رییس شده، آدم می‌کشد،

از آن سر دنیا پدر فوتیس و دار و دسته‌ی بلشویکش را می‌آورد و کنار آبادی

ما آبادی علم می‌کند، سوگند می‌خورد خانه‌ی ترا به آتش بکشد، خودت را

هم بکشد، و با بلشویک‌های مسکویی آبادی را غارت کند... آقا مراقب

خودت باش. جانت در خطر است. گرگ به آغل آمده. او را بکش!

آقا براستی گرفتار دردسر شده بود. او تا به آن زمان موضوع را ساده

می‌پنداشت. آن را مشکل رومی‌ها می‌دانست و بهتر می‌دید دست روی

دست بگذارد تا آن‌ها خود یکدیگر را بکشند. اما اکنون پای دولت ترکیه در

میان بود. اگر می‌گذاشت آن کرم خاکی جان بگیرد دودمانش به باد می‌رفت...

پس حق با کشیش ریش‌بزی بود. گرگ به آغل گوسفندان راه یافته بود و اگر او

را نمی‌کشت خود بدست او کشته می‌شد!

– گرچه اختلاف میان شما رومی‌ها به من مربوط نمی‌شود. اما می‌بینم

موضوع تنها اختلاف میان رومی‌ها نیست و مسئله مهم‌تر از این

حرف‌هاست... زود باشید بروید گم شوید! باید تنهایی فکر کنم تا بینم چه

خاکی باید بر سرم بریزم... زود باشید گورتان را گم کنید! آنگاه تازیانه‌ی خود

را بر فراز سر آنان به صدا درآورد و بر پشتشان کوفت. سه دیدارکننده حیران و سر زیر تازیانه خم کرده درحالی که به یکدیگر تنه می‌زدند به سوی در گریختند. آقا در را با لگد پشت سرشان بست و فریاد زد:

— مارتا یک بطر عرق بیاور، می‌خواهم تصمیم مهمی بگیرم!

پدر گریگوریس و لاداس در همان حال که در کوچه‌ها می‌دویدند از خادم خواستند ناقوس کلیسا را به صدا درآورد. روستاییان به سوی میدان آبادی سرازیر شدند. زخمی‌ها هم به میدان آمدند. آن‌ها از اینکه نتوانسته بودند زنده پوشان را پس برانند تمامی شب را به شرمساری گذرانده بودند و اکنون خشمالوده و انتقامجو می‌نمودند. کشیش که جانی تازه گرفته بود به میدان آمد و بانگ برآورد:

— فرزندانم. به ما اهانت شده است. ما باید انتقام خودمان را بگیریم! من با آقا صحبت کردم و با هم به توافق رسیدیم. چه کسی مسئول بدبختی‌های ماست؟ تنها مانولیوس کافر مقصر است و بس! اکنون زمان آن رسیده که او تاوان گناه خود را بپردازد. آقا او را تحویل ما می‌دهد، ما هم محاکمه و محکومش می‌کنیم و خونش را سرمی‌کشیم! همه به پا خیزید! شما باید جلوی خانه‌ی آقا جمع شوید، گریبان خود را پاره کنید و فریاد بزنید؛ «مانولیوس! مانولیوس! مرگ بر مانولیوس!» همین و بس! بقیه‌ی کارها را هم به من بسپارید!

پس آنگاه شتابان به کلیسا رفت، روی جنازه‌ی برادر خم شد آخرین بوسه را بر پیشانی او نشانید و درحالی که حواسش جای دیگری بود مراسم از دنیا رفته را بجا آورد. روستاییان جنازه را برداشتند و به گورستان بردند و کشیش که بر عصای بلند خود تکیه داده بود، به یاد دوران کودکی کمی گریست. آموزگار را باشتاب بخاک سپردند و هرکدام از روستاییان جرعه‌یی عرق برای آرامش روح وی نوشید. سپس همگی پراکنده شدند، چون شتاب داشتند و حواسشان جایی دیگر بود.

نزدیک ظهر، آقا مست و بیخود تصمیم مهم خود را گرفت و پانایوتیس را که مانند سگ کتک خورده کنار در چمباتمه زده بود فراخواند و گفت:

— بیا جلو لعنتی! هنوز می توانی راه بروی بدبخت؟

— اگر پای مانولیوس در میان باشد بله.

— سر بی مغزت را می بینم، اما فینهات را نمی بینم. فینهات را چکار کردی

وحشی بی دین؟

— دیروز کنار چاه واسیلی قدیس گذاشتمش و خبر دادند مادلینای پیر آن

را برداشته. الان یک نفر را می فرستم آن را بگیرد بیاورد

— فینهات را سرت بگذار و اگر تنهایی نمی توانی دو نفر گردن کلفت با

خودت ببر و مانولیوس را بیاور اینجا. گم شو برو ببینم!

— مرده یا زنده؟

— زنده!

گچخوار دیگر نمی لنگید. از شادی بال درآورده بود، دوان می رفت و

دست برهم می سایید: «دیگر کارت ساخته است مانولیوس بدبخت! زنده باد

پانایوتیس یهودا. بالاخره به چنگمان افتادی!

مانولیوس و یارانش در باغ بزرگ پاتریارکئاس نزدیک دریاچه ی ولدوماتا

اردو زده بودند. آن‌ها پناهگاه خود را ساخته بودند. مانولیوس نگهبانان را هم

تعیین کرده بود و می خواست با فرارسیدن شب به آبادی برگردد، سر و

گوشی هم آب بدهد و با پدر فوتیس گفتگو کند که آوای ناقوس نگرانش کرد.

کمی پس از ظهر کستاتیس دوان به نزدش آمد و اخبار روستا را آورد:

— پدر گریگوریس دوباره اهالی را برانگیخته. او با سر شکسته در

کوچه های آبادی می گردد و روستاییان را به خانه ی آقا می کشاند تا فریاد بزنند

«مرگ بر مانولیوس! او مقصر است!» مانولیوس آن‌ها ترا می خواهند.

می خواهند دستگیرت کنند و همه ی رویدادها را به گردن تو بیندازند. آن‌ها

می خواهند ترا به عنوان بلشویک و آدمکش و مسئول آتش سوزی محاکمه

کنند... بهتر است خودت را پنهان کنی و به کوه برگردی. هرچه دورتر بروی بهتر است. جانت در خطر است. اهالی همه هار شده‌اند!

— جای من همینجا کنار برادرانم است. آن‌ها در خطرند. من چگونه

می‌توانم بگریزم کستانتیس؟ راستی سر دیگران چه آمده؟ آن‌ها را دیدی؟

— یاناکوس آمد خورش را گرفت و برد، فکر می‌کنم آن را به باغ زیتون برده

و همانجا با همراهانش اردو زده. حال پدر فوتیس بهتر شده. می‌گفت فردا از

جا بلند می‌شود و به دیدن آن می‌رود. می‌گفت آقا ترک خشن و بی‌رحمی

است. اما شرور نیست. او حق را به ما خواهد داد. اما من نگران تو هستم

مانولیوس، چون کشیش سوگند خورده حسابت را برسد و...

— چه بهتر کستانتیس! بگذار همه‌ی کارها را به گردن من بیندازد. وقتی او

دق دلش را سر من خالی کرد آرام خواهد گرفت و یارانم را راحت خواهد

گذاشت... و این درست همان چیزی است که من می‌خواهم. من همه‌ی اتهام‌ها

را می‌پذیرم و می‌گویم من بودم که دزدی کردم. من آدم کشتم. من آبادی را به

آتش کشیدم. من بلشویکم. هرچه بگویند می‌پذیرم به این شرط که دیگران را

راحت بگذارند... من می‌روم و خود را تسلیم آقا می‌کنم.

چشمان کستانتیس از حیرت گرد شده بود. چهره‌ی مانولیوس پیش

چشمش نورانی شده بود و قامتش به بلندای ستونی می‌مانست که در میان

شاخ و برگ درختان قد برافراشته باشد. کمی بعد مژه برهم زد و گفت:

— مانولیوس من در اندازه‌هایی نیستم که به تو پند بدهم. روح من از خودم،

خانواده‌ام و دست بالا بگیرم از چند دوست فراتر را نمی‌بیند. درحالی که روح

تو به فراخی یک ملت است. آنچه من به نزدیک شدنش با هراس می‌نگرم تو

با گشاده‌رویی به پیشبازش می‌شتابی. آنچه من ترس می‌نامم، تو امیدش

می‌خوانی. تو اراده و یارای آن را داری که پا جای پای مسیح بگذاری. پس

همان کن که پروردگار از تو خواسته مانولیوس عزیز...

مانولیوس به سوی در باغ روان شد:

— بیا برویم.

کستانتیس سر فرو افتاده از پی او روان شد و کنار برکه به راه افتادند. آسمان آبی بود و هوای زمستانی چون بلور شفاف. آب برکه رنگ سبز تیره داشت و نی‌های ساحل و درختان بید را در خود می‌نمایاند. لک‌لکی کنار برکه روی یک پا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. دو لک‌لک دیگر بی‌صدا و بال به بال در حالی که پاهای خود را زیر شکم چسبانده بودند پرواز می‌کردند و گرسنه ژرفای آب را می‌کاویدند.

مانولیوس آرام به برکه و درختان برهنه‌ی پیرامون آن که تن به نور سپرده بودند می‌نگریست. سپس چشم بالا گرفت و به کوه ساراکینا و سایه‌ی بنفشی که روی آن را پوشانده بود و کلیسای پوشیده از برف الیاس پیامبر که بر ستیغ آن خودنمایی می‌کرد خیره شد. آنگاه چشم به دشت و کشتزارها و باغ‌های زیتون و میوه و تاکستان‌ها دوخت. درختان از گیل به گل نشسته بودند و لیموها از میان برگ درختان لیمو می‌درخشیدند. درخت بادامی نزدیک شدن بهار را حس کرده بود، جوانه‌هایش سر از پوست بیرون آورده بودند و می‌رفتند تا باز شوند.

مانولیوس لب به لبخند گشود:

— دنیا چقدر زیباست...

و کستانتیس با خود اندیشید؛ «گاه روح آدمی از آن زیباتر است.» اما کلامی بر زبان نراند.

راه روستا را در پیش گرفتند. ناقوس همچنان می‌نواخت و از دور همهمه‌ی مبهم آدمیان با پارس سگان درآمیخته بود و دو سه خروس می‌خواندند.

مانولیوس گفت:

— هوا تغییر خواهد کرد. به بانگ خروس‌ها گوش بده...

اما کستانتیس لب به هم می‌فشرد و می‌ترسید اگر لب از لب بگشاید به گریه بیفتد. پس همچنان سر به زیر داشت و مانولیوس را دنبال می‌کرد.

نزدیک چاه واسیلی قدیس به ناگاه پانایوتیس فینه به سر و دو مرد تنومند

چماق بدست از میان بوته‌ها بیرون جستند. کستانتیس برجای می‌خکوب شده و به خود گفت: «برای دستگیری او آمده‌اند.» خواست بگریزد اما شرم کرد و لرزان بر جای ماند.

پانایوتیس با اشاره از دو همراه خود خواست بر جای بایستند و خود مغرورانه و درحالی که می‌کوشید لنگی پایش را پنهان سازد گام پیش نهاد و دژم دست بزرگ خود را بالا برد:

— کجا می‌روی کافر؟

— ناراحت نشو پانایوتیس. دارم می‌روم پیش آقا. شنیده‌ام دنبال من می‌گردد و می‌خواهم خودم را تسلیم کنم.

پانایوتیس بر جای ایستاد و دستش فرو افتاد.

— نمی‌ترسی؟ از آقا نمی‌ترسی؟ از کشیش آبادی نمی‌ترسی؟ تو دیگر کیستی!

— آنکس که از مرگ نهراسد، از هیچکس نمی‌هراسد پانایوتیس، و راز ماجرا همینجاست... بیا برویم!

— جلو بیفت تا نتوانی فرار کنی. من هم پشت سرت می‌آیم...

آنگاه رو به دو همراه خود کرد و افزود:

— ... شما بروید! خودم می‌برمش. بروید پی کارت‌ان! کستانتین بلشویک ملعون، تو هم گورت را گم کن!

کستانتیس مردد ماند و به مانولیوس نگریست. مانولیوس گفت:

— برو کستانتیس جان، برگرد خانه پیش فرزندانت و مرا تنها بگذار.

پانایوتیس و مانولیوس تنها ماندند و کمی از راه را بی‌آنکه لب به سخن بگشایند پیمودند. سرانجام مانولیوس سکوت را شکست و به مهربانی گفت:

— پانایوتیس، آنقدر از من بی‌زاری که آرزوی مرگم را می‌کنی؟ مگر من به

تو چه کرده‌ام؟

پانایوتیس خشماگین پاسخ داد:

— با این لحن با من صحبت نکن. تو قلب مرا شکستی...

سیمای بیوه زن با آن خنده های شاد، لبان قرمز، دندان های سپید درخشان، گیسوان زرین برنگ عسل و آن پیچ و تاب های شبانه در ذهنش جان گرفت و اشک چشمانش را پوشاند. پس آهی کشید و دلسوخته افزود:

— ... مانولیوس وقتی تو کشته شدی من هم خودم را می کشم. من فقط برای کشتن تو زنده ام. بعد از آن دیگر برای چه زنده بمانم؟ با یک تیر خودم را به درک می فرستم.

وارد روستا شدند. ناقوس همچنان می نواخت. تمامی اهالی در میدان روستا و برابر خانه ی آقاگرد آمده بودند و غوغایی به پا بود.

مانولیوس لحظه یی بر جای ایستاد و پرسید:

— چه می گویند؟

— خودت می فهمی کافر! زود باش راه بیفت!

فریادها آشکار و آشکارتر شد. مانولیوس کلمه ها را از یکدیگر تمیز داد، لبخندی تلخ گوشه ی لبانش نشست، به گام های خود شتاب داد و زیر لب گفت: «آدم... فریاد نکشید آدم...»

انبوه حاضران خشمگین با دیدن مانولیوس به سویش یورش بردند اما پانایوتیس آنها را پس راند و فرید:

— هیچکس حق ندارد به او دست بزند! او مال من است! کمی حوصله کنید!

جمعیت فریاد می کشید:

— دزد! جانی! بلشویک!

پدر گریگورس جنون آسا پیش دوید و فریاد کشید:

— بکشیدش! مرگ بر کافر!

اما در خانه ی آقا باز شد و پانایوتیس با لگد مانولیوس را به درون خانه برد.

آقا در اتاق خود را چهارزانو روی بالش نشسته بود و به آتش سرخ منقل

مسی می نگر بست و می می خورد. هوای اتاق دلچسب بود و بوی می و سوسیس می داد. آقا چشمان خود را بسته بود و سر حال می نمود. گهگاه انبوه مردمان حاضر در میدان فریاد می کشیدند: «مانولیوس! ما مانولیوس را می خواهیم! مرگ بر مانولیوس!» آقا لبخند زنان با خود اندیشید: «چه نژادی! کلاغ‌ها هم چشم یکدیگر را در نمی آورند، اما این رومی‌ها نه تنها چشم بلکه ابرو، بینی و دندان یکدیگر را هم از جا درمی آورند! و امروز به هر قیمتی شده می خواهند خون این مانولیوس بیچاره را بریزند... مگر او چکار کرده است؟ درست است که عقلش پاره سنگ بر می دارد، اما آزارش به هیچکس نمی رسد و این‌ها می خواهند پوستش را بکنند. ای پسر بیچاره! می خواهی سرت را به باد بدهی؟ ای بابا به من چه مربوط است؟ اگر بخواهم از او دفاع کنم خودم به دردسر می افتم. می خواهید این بیچاره را بدرید؟ بسیار خوب بگیرید بدریدش و بخوریدش. نوش جانتان! من کاری به این کارها ندارم. عرق و سوسیس شترم را می خورم... برایمکی خودم را دارم، شلاق خودم را دارم و خلاصه هر آنچه باید داشته باشم دارم!

صدای پا در راهرو پیچید، آقا سر بالا گرفت، در باز شد و پانایوتیس وارد شد، در را بست تا کمر خم شد، لنگان پیش رفت و خندان گفت:

— گرفتمش آقا. توی باغ با بیست نفری از همپالگی‌های تا دندان مسلحش سنگر گرفته بود. دو همراهم از ترس پا به فرار گذاشتند و من هم به آن‌ها گفتم: «گورتان را گم کنید ترسوها!» و خودم تنها و تپانچه به دست پیش رفتم و فریاد زدم: «بروید گم شوید بی سروپاها! من پانایوتیس هستم!» تا نام مرا شنیدند مانند خرگوش پا به فرار گذاشتند و جز مانولیوس کسی نماند. راستش را بخواهید او در نرفت! من هم یقه‌اش را گرفتم و آوردمش پیش شما!

لب‌های آقا از میان سبیل‌های تازه‌رنگ کرده‌اش به خنده باز شد:
— آفرین شیر مرد! اگرچه اگر دروغ‌نگویی رومی نیستی اما خوب شاید هم راست بگویی. به هررو او را بیاور تا کمی سرما مان گرم شود!

پانایوتیس بیرون رفت، بازوی مانولیوس را گرفت و با لگدی به درون اتاق

راندش. مانولیوس خود را در برابر آقا ایستاده نگهداشت و خون سرد دست‌ها چلیپاگونه به سینه گذاشت و منتظر ماند.

آقا امرانه گفت:

— پانایوتیس در را ببند و بیرون منتظر باش!

آنگاه لیوان خود را پر کرد. یک نفس سرکشید، تکه‌یی بزرگ سوسیس به دهان گذاشت، آرام به جویدن آن پرداخت و با چشمان نیم‌بسته به مانولیوس خیره شد:

— مانولیوس ناجنس. این بار دوم است که به چنگم افتادی و گمان نکنم این بار جان سالم بدربری. خیلی جنایت‌ها را به تو نسبت داده‌اند. گویا دزدی کرده‌یی، آدم کشته‌یی، آبادی را به آتش کشیده‌یی... آیا این‌ها همه درست است؟

— درست است آقا.

آقا خم به ابروان آورد و فریاد کشید:

— خوب گوش کن بین چه می‌گویم. مانند بار پیش بازی درنیاور و ادای قدیسین و شهیدان را درنیاور که فاتحات خوانده است. آخر تو و دزدی؟ تو و آدم‌کشی؟ تو و به آتش کشیدن آبادی؟ دست بردار! فکر کردی من باور می‌کنم؟

— با این همه من این کارها را کرده‌ام آقا. گرچه ادای قدیسیم را درمی‌آورم و ظاهر سر به‌زیری دارم، اما درواقع ابلیس در وجودم خانه کرده است.

فریاد انبوه حاضران در میدان دو چندان شده بود:

— مانولیوس! مرگ بر مانولیوس!

— می‌شنوی؟ آن‌ها ترا می‌خواهند و زنده از چنگشان بیرون نمی‌روی.

خوب فکر کن!

— من فکرهایم را کرده‌ام آقا. مرا به آن‌ها تحویل بده. من تنها از تو یک خواهش دارم و آن اینکه اجازه ندهی کسی دیگر را آزار دهند. سارا کینایی‌ها حق خودشان را می‌خواستند، اما چون نتوانستند به زبان خوش بگیرند من

و اداریشان کردم به زور متوسل شوند. تنها مقصر ماجرا من هستم و سایرین انسان‌های بسیار شریف، آرام و زحمتکشی هستند.

اما می‌گویند آن‌ها بلشویک هستند و می‌خواهند ترکیه را از میان بردارند!

— باور نکن آقا. آن‌ها مردمانی بی‌نوا هستند که تنها آرزویشان زنده ماندن است. آنها هم مانند سایرین به زمین نیاز دارند تا در آن ساکن شوند و جز این هیچ چیز دیگر نمی‌خواهند.

آقا سر میان دو دست گرفت. اتاق دور سرش می‌چرخید:

— ای رومی‌های لعنتی. آخر از دست شما دیوانه می‌شوم. به حرف این گوش می‌دهم می‌بینم حق دارد. به دیگری گوش می‌دهم می‌بینم او هم حق دارد. هیچ نمی‌فهمم... سوگند بخدا یک روز همه‌تان را از دم تیغ می‌گذرانم تا خیالم آسوده شود.

فریادها هر آن شدت بیشتری می‌گرفت:

— مانولیوس! مرگ بر مانولیوس!

آقا زمزمه کنان گفت:

— کور شوم اگر بدانم چکار باید بکنم... دلم برای تویی نوا می‌سوزد، چون همانگونه که پیش‌تر هم گفتم تو هم عقلت پاره‌سنگ برمی‌دارد، هم قدیسی. تو می‌خواهی مانند مرغ کرچی که تخم‌هایش را زیر بال می‌گیرد تمام فلاکت‌های دنیا را بپوشانی. دلم برایت می‌سوزد، اما اگر به خواست این مردم گردن ندهم ممکن است گرفتار دردسرهای بدتری بشوم... من از کجا بدانم تو برستی بلشویک نیستی؟ همین کشیش شیطان‌صفت که دارد مردم را تحریک می‌کند فردا به از میر نزد پاشا می‌رود و با افترا سرم را به باد می‌دهد. می‌فهمی مانولیوس؟ خودت را جای من بگذار. ترا به خدای خودت سوگند می‌دهم اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ بهتر نیست ترا تحویل این‌ها بدهم و آزادشان بگذارم هر بلایی می‌خواهند سرت بیاورند تا شب و روز گردنم را زیر گیوتین احساس نکنم؟ بگو بینم تو چه می‌کردی؟ آیا حق با من نیست؟

— حق با توست آقا. مرا تحویل آن‌ها بده.

— ای بدذات. با این خون‌سردی صحبت نکن... داری از کوره بدرم می‌بری! بگو بلشویکی تا خشمگین شوم و بدون ترس از عذاب وجدان بره‌وار تسلیم گرگانت کنم... منظورم را می‌فهمی؟ من فقط آرامش می‌خواهم و بس! و برای رسیدن به آرامش حاضرم همه‌تان را نابود کنم تا از شر تو و همه‌ی آن‌ها راحت شوم... اما نمی‌توانم مرگ یک بی‌گناه را تحمل کنم. وجدانم عذاب خواهد کشید... می‌فهمی؟ همین که بگویی بلشویکی همه‌ی کارها درست می‌شود.

— من بلشویکم آقا... حالا راضی شدی؟ من برای دولت خطرناکم و اگر می‌توانستم نابودش می‌کردم.

— ادامه بده لعنتی! آنقدر بگو تا از کوره در بروم.

— دنیای گندی‌ست آقا! انسان‌های شریف از گرسنگی می‌میرند و آدم‌های بد بیش از نیاز می‌خورند، می‌نوشند و حکومت می‌کنند بی‌آنکه ایمان داشته باشند و به مردم عشق بورزند. اما این همه بی‌داد پایدار نخواهد ماند! من کوچه‌ها را زیر پا خواهم گذاشت، در میدان‌ها خواهم ایستاد، بر فراز بام‌ها خواهم رفت و فریاد خواهم کشید: «همه به‌پا خیزید، ای گرسنگان، ای قربانیان بی‌دادگری، ای انسان‌های شریف! بیایید با هم یکی شویم. آتش به‌پا کنیم و دنیا را از شر مستبدین، افندیان و آقاها نجات دهیم!»

— ادامه بده مانولیوس! ادامه بده! خوب داری از پس کار برمی‌آیی!

احساس می‌کنم خشم دارد و جودم را فرامی‌گیرد!

— دلم می‌خواست نیروی آن را داشتم تا دنیا را بشورانم و همه‌ی مردمان را از سفید گرفته تا سیاه و زرد یکپارچه زیر پرچم مقاومت‌ناپذیر گرسنگی مسلح کنم و تمام شهرهای تباه‌شده، کاخ‌های بیداد و حرمسراهای فاسد قسطنطنیه را به آتش بکشم!... اما چه کنم بی‌نوایی سیه‌دل بیش نیستم که در روستایی پرت از روستاهای آناتولی زندگی می‌کنم و فریادم از لیکوورسی و ساراکینا فراتر نمی‌رود. بنابراین به اهالی لیکوورسی و ساراکینا می‌گویم: «بپا

خیزید برادران من! مسلح شوید! تا به کی می خواهید برده باشید؟ تا به کی سر خم کنیم و زاری کنان بگوییم؟ «آقا سرمان را ببر تا از قدیسین شویم؟» به پیش! یا مرگ یا آزادی! هرگز حق ما را نخواهند داد و باید آن را به زور شمشیر بگیریم! همه زیر پرچم واحد گرد هم آید و به این آبادی ثروتمند و فاسد یورش برید. هر که برابر تان ایستاد او را بکشید و خانه‌ی لاداس پیر خسیس را به آتش بکشید! خانه‌ی پاتریارکئاس خانه‌ی شماس است. تسخیرش کنید، در آن سنگر بگیرید و وقتی احساس کردید به اندازه‌ی کافی نیرومند شده‌اید شورش کنید، به آقا حمله کنید، او را از سرزمین یونان بیرون برانید، تا آن سر دنیا دنبالش کنید و بعد...

اما فرصت نیافت جمله‌ی خود را به پایان برساند. آقا کف به لب آورده از جای پرید. پس گردن وی را گرفت. خشماگین تکانش داد و با خود کشید، در را باز کرد و با لگدی از پله‌ها به زیرش انداخت. آنگاه خود نیز چهارپله یکی پایین رفت، بار دیگر او را گرفت، بر سنگفرش حیاط کشاندش و در روبه میدان را گشود.

انبوه حاضران توی میدان به سوی آنها شتافتند، اما در یک آن بهت زده برجای ایستادند. آقا پریده‌رنگ و کف بر لب آورده پس گردن مانولیوس را گرفته بود و پشت سر آن‌ها پانایوتیس گنده با چهره‌ی ورم کرده و کبود می خندید و به جمعیت اشاره می کرد تا پیش بیایند. پدر گریگورس نخستین کسی بود که پا پیش گذاشت و رفت تا مانولیوس را بگیرد.

آقا با لحنی خشن و خفه بانگ برآورد:

— بگیریدش! بکشیدش! ریزش کنید! گور پدر همه تان!

آنگاه مانولیوس را بیرون راند و در را به شدت بست.

کشیش روی مانولیوس پرید و شانهاش را چسبید. پانایوتیس نیز شانهای دیگرش را گرفت و جمعیت زوزه کشان گرد او را گرفتند، رویش افتادند، کتکش زدند و به سوی کلیسایش کشاندند.

شب از راه می رسید. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود و آذرخش افق

دوردست را روشن می‌کرد.

مانولیوس و همراهانش درخت چنار را پشت سر گذاشتند. جمعیت بی‌تاب ساکت شده بود، به مانولیوس دست می‌کشید و او را بو می‌کرد. خادم پی‌دوید. کلید از پرشال بیرون کشید و هردو لنگه در کلیسا را باز کرد. انبوه حاضران به درون کلیسا رفت. سه چراغ نقره‌یی جایگاه شمایل‌ها روشن بود. یکی در برابر شمایل مسیح، یکی در برابر مریم عذرا و دیگری در برابر ژان باپتیس قدیس. دیگر شهیدان و فرشتگان نقش بسته بر دیوار در تاریکی فرورفته بودند و تنها در پرتو چراغی که روبروی شمایل مریم عذرا قرار داشت، بر در کوچکی که به محل همسرایان بازمی‌شد دو بال بزرگ و دو پای سرخ‌رنگ حضرت میکائیل دیده می‌شد. کلیسا بوی تندموم و بخور می‌داد. پدر گریگوریس انگشتان خود را پس‌گردن مانولیوس فروبرد، او را تا پای شمایل‌کشاند و با فشار در برابر میکائیل به‌زانو درآورد. کشیش از شدت بی‌تابی و سرور انتقام خفقان گرفته بود... کلام در گلویش به‌هم‌گره خورده بود و در قالب غرشی کشیده و مبهم بیرون می‌زد.

پانایوتیس با لگد مانولیوس به‌زانو درافتاده را که با چهره‌یی بی‌تفاوت و ساکت به پاهای سرخ‌رنگ میکائیل می‌نگریست نقش بر زمین کرد. لاداس پیر نیز از میان انبوه حاضران راه باز کرد. ریشخندکنان به سوی مانولیوس رفت و برویش آب دهان انداخت.

جمعیت هرآن‌به‌مانولیوس نزدیک‌تر می‌شد، حریرصانه و مرموز نگاهش می‌کرد و لحظه‌ی اشاره‌ی پدر گریگوریس را انتظار می‌کشید. همه لب‌های خود را می‌لیسیدند، دهانشان خشک و زبان به‌کامشان چسبیده بود. انگار گرفتار عطشی تحمل‌ناکردنی شده بودند.

پدر گریگوریس وارد محل همسرایان شد، شال حاشیه‌طلایی خود را بر دوش انداخت و به کنار شمایل‌ها بازگشت. چهره‌اش زیر نور سه چراغ از سروری ددمنشانه می‌درخشید. زخم پیشانیش سر‌باز کرده بود و اینجا و آنجای ریشش ازخون به‌گل نشسته بود.

به پانایوتیس اشاره کرد، او زیر بازوان مانولیوس را گرفت و پیش پای کشیش بزمینش انداخت. جمعیت نزدیک تر رفت تا بهتر شاهد ماجرا باشد. کشیش با لحنی خشک درست مانند اینکه مراسم مذهبی به جا آورد گفت:

— به نام پدر، پسر و روح القدس!...

حاضران صلیب کشیدند و آمین گفتند.

— .. برادران... زانو بزنید و همگی به نیایش پردازیم تا خداوند به کلیسا بیاید و به دادگری بنشیند. پروردگارا این کافر اکنون در محضر تو نشسته و منتظر است تا شمشیر فرقتش را بشکافد. او دزدی کرد، آتش سوزی به راه انداخت، آدم کشت، مردم را به نافرمانی کشاند، خانواده ها را به رسوایی کشاند، نامزدی ها را برهم زد. زنان را از شوهرانشان جدا کرد و پسر را علیه پدر شوراند. او گروهی ژنده پوش قانون شکن را واداشت تا لیکوورسی، این آبادی نظرکرده‌ی خودت را غارت کنند و بسوزانند... پروردگارا مادام که این موجود زنده است ایمان و شرافت معنا پیدا نمی کند. مادام که او زنده است بنیاد امیدهای ما یعنی مسیحیت و یونانیت در خطرند. این فرزند خلف شیطان مزدور مسکوست و می خواهد نام ترا از پهنه‌ی گیتی محو کند. پروردگارا ما امشب در خانه‌ی تو گرد هم آمده ایم تا دادمان را بخواهیم. ای توانای یگانه^۱ از گنبد فرود آی. حکم خود بران و ما را در اجرای عادلانه‌ی آن یاری فرما...

آنگاه با خشم و درنده خوئی بر شانه‌های مانولیوس کوفت و فریاد کشید:

— ... من دختر و برادرم را از دست دادم، که مقصر اوست! آسایش از آبادی رخت بریست که مقصر اوست! آن ضد مسیح مزدور مسکو وارد لیکوورسی شد و این اوست که درها را به روی وی باز کرد! دامنه‌های کوه ساراکینا پر از لانه‌ی زنبور شد و این اوست که آن‌ها را به آنجا کشاند!

۱- در بیشتر کلیساهای یونانی تصویر بزرگ مسیح به نام پانتوکراتور (توانای یگانه) زیر گنبد کلیسا نقاشی شده است.

مسیحیان، برادران داوری با شماست؛ صدای خلق همان صدای پروردگار است!

انبوه حاضران سخنان کشیش را می شنید و هر آن هیجان زده تر می شد. سه چراغ کلیسا چشم های درخشان از نفرت، دندان های فشرده از خشم و مشت های گره کرده را روشن می کرد. جمعیت در تاریکی تکان می خورد و می خرید. پانایوتیس روبروی مانولیوس نشسته بود و می پاییدش. انگار می ترسید از چنگش بگریزد و با کمترین حرکت مانولیوس آماده ی پریدن به رویش می شد. لاداس پیر هم کنار وی نشسته بود و به یاد خانمان از دست رفته اش زاری می کرد.

پدر گریگوریس بروی مانولیوس که خون سرد روی پله ی محل سخنرانی نشسته بود خم شد و فریاد زد:

- برخیز کافرا!... پانایوتیس بلندش کن و نگاهش دار تا به زمین نیفتد!... شنیدی چه بلاهایی بر سر آبادی آورده یی؟ شنیدی چه اتهاماتی بر تو وارد شده؟ آیا حرفی برای دفاع از خود داری؟

مانولیوس آرام پاسخ داد:

- نه، حرفی ندارم.

- اعتراف می کنی که دزدی کردی، آتش زدی و آدم کشتی؟

- اعتراف می کنم که هر آنچه روی داده تنها تقصیر من است و بس!

- اعتراف می کنی که بلشویک هستی؟

- اگر بلشویک بودن معنای باورهایی ست که من دارم، بله پدر، من

بلشویک هستم.

فریاد حاضران کلیسا و گنبد تصویر توانای یگانه را به لرزه درآورد. لاداس

پیر به یکباره از جای جست و فریاد کشید:

- مرگ بر او باد! چرا باید باز هم زنده بماند؟ چه نیازی به شواهد دیگر

داریم؟ مرگ بر او باد!

حاضران خشمالوده مشت بالا گرفتند و خروشیدند: